

نام رمان: چادر خونی

نویسنده: کیانا رنجبر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

از فردای خودم ترسیدم و یادم رفت که حال چه کسی هستم و چه باری بر دوش دارم، داشتم تحلیل می رفتم که دیدمش پس از ماه ها دوری...
از لبخندت عکس گرفتم و قابش را در طاقچه قلبم گذاشتم که هرشب انعکاس لبخندت در گوشم بیچد!

به چهره ام در آینه خیره می شوم، هنوز می توان گفت که زیبا هستم البته، چین خوردگی هایی در کنار چشمانم هنگام خندیدن به چشم می آید.

خسته از روند روزانه ام چشم از چشمان آینه وارم

برمی دارم و به سمت کمد قهوه های نمورم قدم برمی دارم، او برخلاف من دوران را حسابی گذرانده است البته به اندازه من طعم های جورواجور دوران را نچشیده است! این را هنگامی که درش را باز می کنم و او با صدای قیژ قیژش با من حرف میزند می فهمم.

حالی برای گشتن ندارم مانتو و شلوار مشکی ام، با روسری آبی گلدار و چادر عربی حریر اسودم را از کمد خارج می کنم و مانند عروسکانی که در مقابل دوربین به نام چالش چهره عوض می کنند لباس هایم را می پوشم.

نگاهی گذرا به داخل خانه می اندازم و از آن خانه مسکوت خارج می شوم. ترجیحم این است به ته کوچه شمس نگاهی نیندازم، اصلاً احساس کوچ کردن به گذشته را هم بی خیال می شوم! و دوباره مانند همیشه یعنی از مرداد سال ۱۳۳۱ از سمت دیگر کوچه به خیابان می رسم.

من اگر سال ها هم تلاش کنم، کلنجار برم باز دلم تاب نمی آورد که شمس را واسطه خیابان قرار دهم و گذر کنم!

ناگهان خون جلوی چشمانم را می گیرد سرم دَوَران پیدا می کند.

انگار باز اختیار مغزم را از کف دادم و این من بودم که دوباره در آخر کوچه شمس فریاد می زدم.

قفس سی*ن*ه ام سنگین می شود....

قرصم را از داخل کیفم بیرون می آورم، با بطری آبی که به همراه داشتم قورتش می دهم، دوباره بی اختیار بر روی صندلی سینمای زندگی ام نشسته بودم! چشمانم را می بندم و نفسی تازه می کنم، تمام سلول های عصبی مربوط به خاطرات گذشته را خاموش می کنم تا اندکی آرام شود این مغز بی برنامه.

کمرم را از تکیه بر دیوار برمی دارم و دوباره راه میافتم، به خیابان اصلی که می رسم سوار بر اتوبوس می شوم و تا رسیدن به قطارهای زیرزمینی به انسان های

خارج از اتوبوس خیره می شوم، می گویم آیا آن ها ما را می شناسند اصلا ا به یاد می آورند؟!

بغض می کنم اما تا دلم به حال اشک هایم می سوزد و حکم خروج از دروازه چشمانم را صادر می کند به مقصد می رسم و دروازه بسته می شود، به سمت دکه گل فروشی کنار مترو می روم و به رسم عاشقانه هایم دسته گلی از نرگس و به یاد برادرهایم دسته گلی از رز سرخ می گیرم.

به اعماق زمین میروم تا سوار این مار آهنی شوم. فکر کنم ۴۴ دقیقه ای از عمرم گذشت تا به محفل عاشقان رسیدم. نمی دانم چرا اما از حالت بی تفاوتی خارج می شوم و مانند همیشه در بدو ورود به شهرتان لبخند می زنم البته باز هم مانند همیشه همان روسری گل گلی آبی سرم بود، کلا همه چیز همان بود فقط یک مرد کم بود که حالا به آن هم داشتم نزدیک می شدم. احساسم را چگونه برایت به تصویر بکشم به دلت می نشنید؟ این گونه خوب است:

حالی را داشتم که گویی دختری پس از سال ها پدرش را میبیند و حالا مثل پرنده ایی به آغوشش پرواز می کند! اما راستی من که دیروز تو را دیدم یادت هست؟ تازه تو که

پدرم نبود! نه، نه، تو هم پدرم بودی هم برادرم، هم پشت و پناه ام و هم همسرم بودی و هستی!

رسیدم به کوچه باغ ۴۱، به رفقاییت حالا تو هم کنارشان صاحب خانه ای شدی خیره می شوم و شاخه های گل سرخ را روی سنگ های مرمری خانه شان می گذارم چه قدر قصه در زیر این خانه ها دارد نفس می کشد! کاش سرگذشت همه این قصه ها در جهان بیچد.

سر می چرخانم به طرفت وقتی نگاه ام قفل چشمانت می شود لبخندم را پر رنگ تر می کنم.

- سلام آقای عاشق. البته بگم ها عاشق بی معرفت اون جوری هم من رو نگاه نکن! ثواب تنها تنها دیگه، ما هم که این جا شدیم شلغم آره؟

به سمتت قدم برمی دارم سی*ن*ه به سی*ن*ه ات می ایستم و آن وقت لب به سخن باز می کنی و می گویی.

- سلام به شما بانوی چشم به راه ام احوالاتتون چه طوره؟ کی گفته تنها تنها؟ نیستی بینی اون ور چه قدر هوات رو دارند! تازه بیشتر از ما! کم کم داره بهت حسودیم میشه ها!

نگاه ات ناگهان نگران شد، به دستم خیره شدی و بازویم را در دستت گرفتی و آرام اسمم را زیر لب صدا زدی و گفتی:

۴

- حنانه سادات، دستت دیشب درد می کرد الان دردش آروم؟ دوباره دندان هایم

را به رخت می کشم و می گویم:

- به لطف دست شما خوب خوب شد! دلبرانه هم چون گذشته می خندی این بار نگاه ات مرموز می شود .

- دست ما که بهونه ست این هم رهاوردی بود از طرف آقا برای شما!

برقی در چشمان ام می دود و می گویم:

- راست میگی؟ سلام من رو بهشون برسونی ها رضا بگو شدید اا التماس دعا دارم، یادت نره جان من بگو... .

دست در جیب شلوارت می کنی و با ابروان درهم رفته ات می گویی:

- هیس! من تا حالا بدقولی کردم؟دیگه جان ات رو قسم نخور سیده بانو!

و سپس دستانت را بر روی چشمان ات می گذاری و می گویی:

- بازم میگم بر روی دو عینم بانو از الان رسیده به گوش آقا بدون هرچند که میدونم دعای تو چه دعای ی!

لبخندی می زنی و پارچه سبز رنگی را در کف دستانم می گذاری.

- این هم پارچه سبز متبرک به نفس حضرت زهرا سلام الله علیها.

ذوق زده پارچه را جلوی بینی ام می گیرم و چشمان ام را می بندم و می بویم اش بعد از نفسی عمیق چشمان ام را باز می کنم با ذوقی بچگانه می گویم:

- رضا نمی دونی چق... .

و لبخند روی لبانم نچشیده می سوزد. این بار دیگر مقصدی در کار نبود خودم دروازه چشمانم را برای اشک هایم باز می کنم!

پارچه سبز را به مچ دستم می بندم و بر روی مزارت خم می شوم و صورتم را بر روی سنگ سرد مزارت می گذارم و بوسه بود که بری مزارت نشاندم!

نیاز به گلاب نبود، با اشک هایم مزارت را پاک کردم.

می دانم مرا می بینی همراهی این پارچه سبز هم نشانه اش، آرام شدن بازویم انگیزه اش، باید به یاد بیاورم که من تنها نیستم!

تو رفتی، خودت را از گل دنیا تکاندی جسم زمینی ات دگر کنارم نیست و هوایم را ندارد ولی روح هست!

او هوایم را دارد خود واقعی ات را حالا من دارم!

به هوای تو بیشتر به چشم پروردگارم و مولایم آمده ام، رضا می دانی امروز فقط درد بازویم را تسکین ندادی بلکه ارمغان دیگری هم برایم داشتی! حالا دیگر خاطرات آن روز گرم مرداد ماه، آن انفجار، بدن تکه تکه ی تو در مقابل چشمانم، دست افتاده در دستانم و چادر آغشته به خون ام برایم سرد شده اند. حال آرامم به واسطه آرامش تو...!

پایان